



تسویش

● ندا جمشیدزاده

خاموشم و دنیای تازه بی تو دارم
هر دم نمک بر روی زخم می گذارم
زخمی که دارد می تپد هر لحظه با تو
شیران تو در اتفاقی تازه با تو
زخمی که می سوزد برای سادگی هام
رو به غرورت: شعرها... دلدادگی هام
این شعرها تندیس دنیای دروغ است
حرف کلاغ قصه فردایی دروغ است
آرامشی که با تو سامان می پذیرد
کاری بکن که توی فرداها نمیرد
دنیام دارد زیر و رویت می شود باز
زختم سکوت مهلکی را کرده آغاز
دارد مرا حسی تماشا می کند... نه
او رفته است و شعر غوغا می کند... نه
اینجا زنی از خویش دارد می گریزد
تا پای احساسات بی رحمت بریزد
از خاطری که هستی ام را می نوازد
تازندگی را توی چشمانت ببازد
تا یک نفر در شعر آرامش بگیرد
تا زندگی با من سر سازش بگیرد
نه، این تمام درد من از دوریت نیست
این وصف های یک غم تلخ و سیاهی ست
این یک غزل لبریز استدلال دوریست
درمان آن شاید فقط اشک و صبوری است

تو می گویی از من و من از خودم تا
من منجز از آینه از تو شدم تا
کم کم دوباره شعر آرامش بگیرد
تا زندگی با من سر سازش بگیرد



✓ ندا معصومی پور

یاد جنگ آن فصل ناب جنب و جوش
یاد آن تابوت های روی دوش
یاد گردان های سبز پاسدار
یاد اشک مادران داغدار
یاد قایق های خاکستر شده
بیکر با خون همبستر شده
یاد رمز حمله اسمی دلنشین
لحظه ی سرخ عبور از روی مین
جنگ ما جنگ خزان بود و بهار
جنگ گل با سیم های خاردار
جنگ بود و جنگ بود و جنگ بود
عرصه بر آینه ها هم تنگ بود
شعر می خواهم بیوید مشک را
لاله های پرپر این دشت را
شعر می خواهد ببارد اشک را
کر بلا را، تشنگی را، مشک را



● مرجان کشاورز «مروارید کوچک»

به نام او

گرد آفرید نرم دست من، ای یارا!

بر باروی این دژ بر آری

کلاه از گیسوان بردار و در شرق

جاری شو...

بگذار سهراب، بازیچه ی تقدیر

پیشاپیش از نوشداروی بویت و مویت

سرشار شود

شاید چند پرده آنسو تر

یاد این دلبری هایت

مردن از خنجر یاران را

بر او آسان تر کند...



دنیای بی من

✓ شبنم اصلاح پذیر

بیرون کن از دنیا مرا، بگذار راحت بگذرم
می خواهم از جانی که دادی، با وقاحت بگذرم
برعکس هر چیزی که فکرش می کنی من می شوم
«تا زنده ام، بازیچه ای در دست این تن می شوم»
تا زنده ام، کامل نخواهم شد در این دنیایان
با *مرگ* کامل می شوم، پرواز باید زین جهان
بیرون کن از دنیا، که مرگم، جان به دنیا می دهد
دنیای بی من، چهره ای زیبا به فردا می دهد
دستور ده تا کائنات، از دم مرا ویران کند
خرد و خمیرم کرده، هر آینه را حیران کند
دنیا، تکامل گاه آدم نیست، در ذاتش بشر
تا این تکامل را نیابد، هست هر دم، در به در
من سالها در جست و جو بودم ولی پیدا نشد
فردای رؤیاهای من، در زندگی حالا نشد
دیربست از کامل شدن، بی بهره ماندم، ای خدا
من نیمه ای گندیده ام، بگذار تا باشم رها
بگذار اصلا من نباشم، خسته ام از هُرم دم
از من عدم ایجاد کن، ایجاد کن از من عدم
چیزی ز خلقت کم نخواهد شد، گر از من بگذری
فرقی ندارد بودنم، بگذر ز جانم سترستی
در خود چنان گم گشته ام، در خود چنان بشکسته ام
کز این جهان دل کنده ام، از خود دگر من خسته ام
نفرین به حوّا، سبب، شیطان، زندگی، نفرین به من
از جنس حوّا هستم اما باز هم نفرین به زن
تا کی بشر در زندگی، تا مرگ، در صف می رود؟!
نفرین به اقبالی که با یک سیب از کف می رود
لبریز دارد می شود صبرم، نگو کفر است این
ایمان یک انسان که می میرد دگر بگذر ز دین
من خوب می دانم چه خواهد شد پس از این زندگی
آدم نخواهم شد پس از این باز با شرمندگی
چون دیگران، من بی وفا گشتم در این دنیا، بیا
فسخش کنیم آن عهد را، خلقت نگردد بی بها

این بار سنگین امانت را بگیر از عیدمان

بعدش از اول قرعه را بنداز در ظرف زمان

حتی بهشتت را نمی خواهم دگر، من را ببر

محموم کن از خلقت، بیا کم کن ز هستی دردسز

می خواهم از جانی که دادی با وقاحت بگذرم

بیرون کن از دنیا مرا، بگذار راحت بگذرم

بگذار «شبنم» خواب را از گل بگیرد، بوستان

نگذار در خوابش بماند بهتر است این داستان



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

اسکناس های یادگاری

✓ فرزانه تقدیری

آبی روح و عقلش را تسخیر کرده . دوست داشت اسمش را بداند و در ذهنش نام او را پروانه گذاشته بود نام مادری که سال ها پیش از دستش داده بود.

جاوید دانم به اطرافش می نگریست . احساس می کرد چیزی را گم کرده . تا این که بالاخره آمد :
- جاوید اسپری جدید چی آوردی .
سر بلند کرد و گفت:
- ردیف جلو همه جدیدن مشغول جستجو بود جاوید نگاهی به اطراف انداخت سپس یکی از اسپری ها را بلند کرد و گفت: این بوش خیلی خوبه.
دختر کیف پولش را از کیفش بیرون آورد . جاوید صادقانه گفت: نمی خواد . اینو یادگاری از من قبول کن . اسکناس را بیرون آورد و گفت: بیا .
- نه گفتم که
دختر با تعجب به او نگریست . جاوید هول و دست پناجه گفت: می خوام وقتی می بینی یاد من بیفتی مثل من که وقتی به پولات نگاه می کنم بیشتر یادت می افتم . کیف پولش را از جیب بیرون آورد اسکناس های جاسازی شده را بیرون آورد و گفت: بین این همه از تو یادگاری دارم .
دختر ماتو آبی جاخورد و با تعجب گفت: تو اینا رو خرج نکردی؟!
- نه .
- اما من این همه ازت خرید می کنم که درآمدم بیشتر بشه
- نه گفتم که اینا یادگارین . خدا می رسونه . بیا ازمن اینو قبول کن اگر هم از بوش خوشت نمی یاد یکی دیگه رو ببر...
دختر ماتو آبی اسپری را از دست جاوید گرفت و آرام گفت: نه . همین خوبه . ممنون
- قابل شما رو نداره .
- بازم ممنون . خداحافظ
- خداحافظ

هفته هاست جاوید به عرض بازار می نگرد گاه گاهی کیف پولش را از جیبش بیرون می آورد و به اسکناس های یادگاری می نگرد و دوباره چشم می دوزد به عرض بازار شاید دختر ماتو آبی با همان لبخند مهربانش بیاید .

- اینا پولای اونه .
علی لبخندی بر لب نشاند و گفت: از دست تو . بریم .

جاوید با مشتری ها سر و کله می زد .
- زن .
به یکی از اسپری ها که در ردیف جلو قرار داشت اشاره کرد و گفت: از این بزن .
باز همان صدای آشنا:
- آفرین راه افتادی .
جاوید به دختر ماتو آبی نگریست . دختر نگاهی به اسپری ها انداخت . سپس نشست و توی گونی مشغول جستجو شد جاوید هول و دست پناجه گفت: جدید هم آوردم .
سریع رفت توی مغازه ی علی، پلاستیک پر از اسپری را آورد و به دختر ماتو آبی نشان داد .
- خوبه . خدا که بوی خوب داشته باشن .
مشتری که مشغول تست بود با تعجب و با اعتراض گفت: جدید هم داشتی .
جاوید بی توجه به آن مشتری یکی را بیرون آورد و گفت: بنظر برات بزنم .
دختر ماتو آبی دست جلو آورد و جاوید برایش از اسپری زد . دختر بو کرد و لبخندی بر لب نشاند .
مشتری گفت: بده من هم امتحان کنم .
- دیگه زن بوش پخش شده
دختر خندید و گفت: من می برم .
جاوید گفت: پس اینو ببر
یکی دیگر از توی پلاستیک بیرون آورد و به او داد .
همین که دختر ماتو آبی مشغول بیرون آوردن پول بود مشتری گفت:
- خوب یکی هم به من بده .
جاوید اسپری را به مشتری داد مشتری با عصبانیت گفت: به من هم از تو پلاستیک بده نتشش که نداشتی کنم گفتمی بوش پخش شده .
- باشه . بیا
از توی پلاستیک یکی دیگر بیرون آورد و به مشتری داد .
دختر ماتو آبی اسکناس را بیرون آورد و به جاوید داد:
- قابل نداره .
دختر لبخندی بر لب نشاند و گفت: ممنون .
قلبش هوری ریخت .
جاوید هرشب به اسکناس های پنج تومانی که هیچ وقت قصد خرج کردنش را نداشت می نگریست . دختر ماتو

جاوید گونی جنس هایش را روی زمین گذاشت و پارچه ی وصله خورده اش را روی زمین پهن کرد . حسین چیدن اسپری ها بود که علی مغازه دار رو به رو گفت: سلام جاوید امروز زود اومدی پسر خاله .
جاوید دستش را بالا آورد و گفت: سلام . خوب دیگه کار و کاسبیه .
مشتری ها هر کدام می آمدند اسپری را تست می کردند و می رفتند .
جاوید اما در فکر دیگری بود و دایم اطراف را می - نگریست .
- همه اش همیناس؟
رفت و در گونی را باز کرد همین طور که داشت اسپری را برای مشتری از گونی بیرون می آورد صدایی آشنا گفت: - سلام جاوید
سر بلند کرد خودش بود دختر ماتو آبی . قلبش به تیش افتاد . دختر یکی از اسپری ها را برداشت .
- جاوید ندار بیان ازش بزنن و نخرن بین همه شو خالی کردن .
مشتری با اعتراض گفت: چی شد؟
جاوید روبه مشتری گفت: بیا خودت از گونی بردار .
سپس روبه دختر ماتو آبی گفت: هرچی می کم نزن محل نمی دارن .
- خوب تقصیر خودته همه شونو از گونی درنبار بذار این جا . فقط چند تاشونو بنظر بذار برای تست .
جاوید لبخندی بر لب نشاند و گفت: باشه .
مشتری اسپری مورد نظرش را از توی گونی بیرون آورد و پولش را حساب کرد . در همین لحظه دختر ماتو آبی هم پول اسپری را به جاوید داد . جاوید کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون آورد ، اسکناس زن را گوشه ی جیب کیف و اسکناس دختر ماتو آبی را گوشه ی راست کیفش گذاشت .
- جاوید بیکت خروس می خونه خیلی خوشحالی .
با خوشحالی گفت: دیدمش!
- خوش به حالت!
دختر ماتو آبی گاه گاهی می آمد و اسپری می خرید و می رفت .
علی در مغازه اش را پایین کشید و قفل زد . جاوید داشت اسکناس های توی کیفش را می نگریست . علی کنارش ایستاد و گفت:
- جاوید تو چرا همیشه این چند تا پنج تومنی رو نگاه می کنی؟

